

حسن مقدم

«حسن مقدم» از پیشروان نمایشنامه‌نویسی طنز ایران است. اثر معروف وی به نام جعفرخان از فرنگ آمده با استقبال دوستداران طنز و نمایش مواجه شد و چندان از حد یک نمایشنامه معمولی فراتر رفت که وارد محدوده ضرب‌المثل‌های زبان فارسی شد.

حسن مقدم، فرزند محمدتقی احتساب‌الملک، در سال ۱۳۱۶ ه.ق. (۱۲۷۷ شمسی) در تهران به دنیا آمد. از شش سالگی به تحصیل پرداخت. چهار سال در ایران و یازده سال در سوئیس مشغول تحصیل بود.

وی دوره ابتدایی کالج را در رشته ادبیات در شهر «لوزان» به پایان برد و سپس تحصیلات عالی خود را در رشته علوم اجتماعی دنبال کرد. حسن مقدم پس از پایان تحصیلات به استانبول رفت و برای مدت دو سال در دبستان «احمدیه» ایرانیان تدریس کرد و در همان جا، زمانی که بیست و یک سال از سنش می‌گذشت، وابسته افتخاری سفارت ایران در ترکیه شد. وی همچنین تا پایان عمر در وزارت امور خارجه ایران فعالیت می‌کرد.

حسن مقدم مانند بسیاری از ایرانیان فرهیخته‌ای که در کشورهای خارجی زندگی می‌کردند تلاش می‌کرد تا فرهنگ و زبان ایرانی خود را حفظ کند و به همین جهت تحقیقات ادبی و فرهنگی گسترده‌ای را آغاز کرد.

در سال ۱۳۳۹ ه.ق. در زمانی که مقدم در استانبول زندگی می‌کرد، ابوالقاسم لاهوتی مجله ادبی پارس را در دو بخش فارسی و فرانسه منتشر می‌کرد که سردبیر و نویسنده بخش فرانسه آن حسن مقدم بود. وی با استفاده از امکانات فراوان خود بسیاری از کشورهای جهان را گشته بود و پیوسته مطالعه می‌کرد. داستان‌های کوتاه، نمایشنامه و طنز می‌نوشت و تحقیقات مفصلی نیز در ادبیات فولکور ایران کرده بود.

مقدم در سوئیس به عضویت انجمن ادبی «بلی لتر» درآمد و در آن انجمن با دانشمندان و هنرمندان بزرگی مانند «استراوینسکی»، «راموز»، «آندره ژید» و «ژاک ریویر» آشنا شد و با آنان به همکاری پرداخت. وی در اجراهای مختلف تعدادی از متون نمایشی جهان شرکت کرد و از همین طریق بود که به هنر تئاتر علاقه‌مند شد.

مقدم نوشته‌هایش را به زبان‌های فرانسه و فارسی می‌نوشت و با نام‌های مستعار «هوشنگ»، «حسن»، «میرزا حسن»، «میرزا غلامعلی»،

«میرزا حسینعلی»، «ابوالحسن»، «میرزا چغندر»، «م.ج.»، «علی نوروز» و نام مستعار فرانسوی *Pierrot Malade* آثارش را منتشر می‌کرد. وی در اواخر جنگ اول جهانی در انجمن «سروش دانش» که بعدها به «ایران جوان» تغییر نام داد، عضو شد. این انجمن متشکل از گروهی از جوانان مقیم اروپا بود که از اوضاع کشور ناراضی بودند و اندیشه‌های لائیک داشتند. این گروه نشریه‌ای تحت عنوان فرهنگستان را در برلین منتشر می‌کردند. برخی از اعضای شناخته شده گروه این افراد بودند: دکتر علی اکبر سیاسی، مشفق کاظمی، علی سهیلی و... اعضای این گروه بعدها به ایران آمدند و از اعضای فعال و عالی‌رتبه حکومت‌های مختلف شدند.

حسین مقدم بعد از بازگشت به ایران تئاتر جعفرخان از فرنگ آمده را در سالن «گراندهتل» اجرا کرد. وی پس از مدتی توقف در ایران، برای مأموریت به مصر رفت، اما در آنجا بیمار شد و در آبان ماه ۱۳۰۴ ه.ش. در آسایشگاه «لیزن» سویس درگذشت. او در هنگام مرگ بیست و هفت ساله بود.

حسین مقدم به دلیل فعالیت‌هایش، در فرنگ بیشتر شناخته شده بود. وی با بزرگانی چون «آندره ژید»، «رومن رولان»، «هانری ماسه» و «لویی ماسینیون» دوستی و مکاتبه داشت و نام او در برخی نشریات بزرگ فرانسه به عنوان یکی از بزرگان ادب ثبت شده است. از حسین مقدم چندین نمایشنامه، غزل، مقاله و متل‌های فراوان به یادگار مانده است. معروف‌ترین نمایشنامه او، همان کمدی تک پرده جعفرخان از فرنگ آمده است که در آن از طرز رفتار و گفتار جوانان از فرنگ برگشته و همچنین از خرافات و تعصبات بی‌جای ایرانیان انتقاد شده است. خلاصه این نمایشنامه در کتاب «از صبا تا نیما - جلد دوم»

آمده است:

«جعفرخان ابجد فرزند بیست و دو ساله یکی از اعیان متوسط تهران است که هشت نه سال پیش برای تحصیل به اروپا رفته و اکنون - به سال ۱۳۴۰ ه.ق. - خانواده اش منتظر و چشم به راهند که او از سفر اروپا برگردد.

مادر جعفرخان مصمم است که به محض ورود پسرش، دخترعموی او «زینت» را که عقدشان در عرش بسته شده و در همین خانه زندگی می کند، به ازدواج او درآورد. پیرزن میل دارد که پسرش بچه های فراوانی داشته باشد و معتقد است «زینت» عروس خوبی برای پسرش است. افراد خانواده جعفرخان به طلسم و جادو و جنبل اعتقاد دارند و معتقدند که فرنگی ها گوشت خرس و میمون می خورند و از پوست کشیش هایشان یک نوع عرق می گیرند! ...

جعفرخان با نیم تنه و شلوار آخرین مد پاریس به خانه پدری قدم می گذارد. قلاده توله سگ خود «کاروت» (هویج) را در دست دارد. فارسی را با اشکال حرف می زند و نیمی از گفتارش آمیخته به کلمات فرانسوی است. این بچه سنگلج خودمان که چند سالی را در اروپا گذرانده، حالا خود را «ما پاریسی ها!» می نامد و ترقی و تمدن و و به قول خود «پروگره» و «سیویلیزاسیون» را در فکل و کراوات و پوشت می داند. جعفرخان به خصوص با دایی اش توافق نمی کند؛ چون دایی او آدم متعصبی است و به هیچ تغییری اعتقاد ندارد: آقا دایی دست چلانندن سرش نمی شود. از این که جعفرخان با کفش توی اتاق آمده و همه جا را نجس کرده ناراضی است. می ترسد اگر اخلاقش را عوض نکند، فردا که زینت را به او دادند، آن دو تا نتوانند با هم زندگی کنند، پس حالا که به کشور آمده باید «آدمش کنند»؛ یعنی با دست غذا بخورد، بعد از

مشروبات دهندش را کر بدهند، روی زمین بخوابد، همیشه کلاه سرش بگذارد، توله سگش را رها کند، مثل آدم یک سرداری به تن کند، شلوارش را اطو نکند، دوش نگیرد، سیل هایش را نزند، زمستان زیر کرسی بخوابد و ...

جعفرخان از فرنگ آمده از متون نمایشی بسیار ارزشمند ایرانی است که اگرچه مانند بسیاری دیگر از آثار طنز دوران خود خرافات را به هجو آورده، اما به هجو غریزدگی و علائم و آثار آن نیز پرداخته است.

جعفرخان از فرنگ آمده

(بخشی از مجلس پنج)

(مشهدی اکبر - جعفرخان - کاروت)

(لباس جعفرخان: نیم تنه و شلوار خاکستری، آخرین مد پاریس. شلوار باید خوب اطو کشیده، و دارای خط کاملی باشد. یقه نرم و کراوات و پوشت (Pochette) و جوراب یکرنگ روی این لباس‌ها، یک پالتو بارانی کمربنددار. دستکش لیمویی رنگ. روی کفش و کلاه، گرد و خاک بسیار، وقتی وارد می‌شود، در دست راست چمدان کوچکی، و در دست چپ بند توله سگی را دارد. پشت سر جعفرخان مشهدی اکبر وارد می‌شود. او هم یک چمدان با چندین چتر و عصا، و بعضی اسباب‌های سفر در دست دارد، که می‌گذارد روی زمین - جعفرخان فارسی را قدری با اشکال حرف می‌زند.)

جعفرخان: (چمدان را می‌گذارد روی میز.) اوف! enffin^۱ رسیدیم. اما راه بود! اما گرد و خاک و «میکروب» خوردیم! (با دستمال، گرد و خاک روی کفش و کلاه را پاک کرده، کلاه را می‌گذارد روی میز - خطاب به توله) Carotte ici^۲

(به ساعت مچیش نگاه می‌کند.) صبح ساعت هفت و ربع از ینگی حرکت کردیم. درست هشت ساعت و بیست و سه دقیقه تا اینجا گذاشتیم.^۳

مشهدی اکبر: خوب آقا جون، ایشالله خوش گذشت، این چند سال.

۱ - سرانجام، آخرش.

۲ - اینجا، کاروت.

۳ - ترجمه تحت‌اللفظی: Nous avons mis (طول کشید).

جعفرخان: بد نگذشت، چرا. تو چطور میری^۱، مشهدی اکبر؟ هنوز نمردی؟

مشهدی اکبر: از دولت سر آقا، هنوز یه خورده مون باقی مونده، الهی شکر، آخر آقامون از فرنگ اومد. حالام این جا ایشالله زن می گیره برای خودش...

جعفرخان: برای خودم؟ نه، مشد اکبر، اشتباه می کنی. آدم هیچ وقت برای خودش زن نمی گیره. (خطاب به توله) *N'est-ce Pas Carotte?*^۲ (به مشهدی اکبر) اون والیز منو بده.

مشهدی اکبر: بله، آقا؟

جعفرخان: اون والیز ... چیز ... چمدون.

مشهدی اکبر: آهان! بله آقا.

جعفرخان: (چمدان را از مشهدی اکبر می گیرد، باز می کند، و بعضی اشیاء را درمی آورد می گذارد روی میز، من جمله: یک ماهوت پاک کن، یک کتاب فرانسه، یک عطریاش و یک شانه) پس مادام ... پس خانم کو؟ مشهدی اکبر: الان میاد آقا.

جعفرخان: (بند سگ را می دهد دست مشهدی اکبر.) اینو نگه دار، مشد اکبر.

مشهدی اکبر: او آقا، نجسه.

جعفرخان: کاروت نجسه؟ از تو صد دفعه پاکتره، هر صبح من اینو با صابون می شورم *Allons Carotte, Allons*^۳ (مشهدی اکبر بند را می گیرد سعی می کند که از سگ دور بایستد).

۱ - *comment vas - tu?* (حالت چطوریه؟)

۲ - این طور نیست، کاروت؟

۳ - یالا کاروت، یالا.

مشهدی اکبر: (غرغرنان) این هم کار شد؟ بعد از هشتاد سال مسلمونی، تازه بیایم توله داری کنیم!

جعفرخان: هوای اینجا هم خیلی بده، (با عطریاش مشغول تلمبه زدن می شود) باید پر «میکروب» باشه.

مشهدی اکبر: راستی، آقا، چیز قحطی بود، که برامون توله سگ سوغاتی آوردید؟ اونم توله سگ فرنگی! عوض اینکه مثلاً یه عینک واسه مون بیارید ...

جعفرخان: عینک برای چی؟

مشهدی اکبر: آخه پیر شدیم دیگه، آقا: گوشمون نمی شنوه، چشممون نمی بینه.

جعفرخان: چه سن داری، مشهد اکبر؟

مشهدی اکبر: مرحوم آقا بزرگ که با شاه شهید از فرنگستون برگشتند، شما هنوز دنیا نیومده بودید. یادم میاد اون سال خانم دو تا دندون انداختند. (حساب می کند) بیست سال اینجا، بیست و پنج سال هم اون جا، این میشه پنجاه و شیش سال... پنجاه و شیش سال. هیوده سال هم اون جا داریم... هیوده سال... باید هشتاد، هشتاد و پنج سال داشته باشم، آقاجون.

جعفرخان: هشتاد و پنج سال! این خیلی بد عادتیه است برای حفظ الصحه، این عادتو باید ترک کرد.

مشهدی اکبر: این بد عادتیه؟

جعفرخان: بله. اگه آدم بخواد از روی قاعده و از روی سیستم (system) رفتار کنه، بعد از هفتاد سال باید بمیره، این خیلی بد عادتیه است برای مزاج! ...

سید ابراهیم نبوی

شاید این نوشته مقدمهٔ دوم این کتاب باشد؛ چرا که نویسنده برای توجیه حضور آثارش در این مجموعه لاجرم می‌بایست به توجیه این مجموعه نیز پردازد. توجیه، آن که گردآوری آثار دیگران و عرضه آن در ایران کاری است ضروری و دشوار. مگر نه این که نویسندگان ایرانی - و بالاخص نوع مطبوعاتی آنان - موجوداتی تنبل و کم‌تلاش‌اند؟! و لذاست که همواره نیازمند کسی هستند که به طرح آثار آنان و معرفی شخصیت‌شان پردازد. از سوی دیگر به دست آوردن اطلاعات و عرضهٔ

تحلیل‌های نوشتاری در مورد دیگران با دشواری مواجه است. به طریق اولی مشکل زمانی آغاز می‌شود که گردآورنده خود نیز از موضوعات گردآوری محسوب شود. چنان که نویسنده - سید ابراهیم نبوی - علاوه بر گردآوری کتاب حاضر و نگارش زندگی‌نامه‌ها و تحلیل‌ها مجبور است خود را یکی از اصحاب طنز ایران قلمداد کند.

البته، شاید بهتر بود که اینجانب در این کتاب معرفی نمی‌شدم، ولی از کجا معلوم این نویسندگان بعد از من که بعدها گردآوری‌هایی خواهند کرد ما را همچنان از قلم نیندازند و آن وقت تا سر بجنبانی بینی نامت از این تاریخ کذایی بیرون مانده و واسفا بر آن زمان که دیگران باشند و ما نباشیم!

کوتاه سخن. مجبورم که اندکی در باب خود و سرگذشت طنازی خود حرف بزنم. و اصل را بر این بگذارم که خوانندگان این نوشتار اجبار مرا در این خودگویی می‌فهمند.

من، ترک و ترک زاده‌ام. در ۲۲ آبان ماه ۱۳۳۷ در روستای نمین آستارابه دنیا آمدم. و مانند بیشتر کسانی که به کارهای فرهنگی و ادبی وابسته‌اند ریشه در خاک روستایی داشته و دارم؛ اگرچه به جبر زمانه گاه اهلی می‌شوم و ادای فهم و شعور شهریگری ضربزده امروز را درمی‌آورم! تحصیلات دبستان را به حکم اجبار انتقال پدر کارمند - که چند سالی است به رحمت ایزدی رفته - از آستارا به تهران، در این شهر درندشت و بی در و پیکر آغاز کردم، مدتی در رفسنجان، یک سالی در جیرفت، شش - هفت سالی در کرمان زندگی کردم و در همان جا دیپلم گرفتم و برای خواندن دروس جامعه‌شناسی به شیراز رفتم. (در سال ۱۳۵۶)

از سال ۱۳۶۱ کار خود را به صورت رسمی در وزارت کشور آغاز کردم. و از سال ۱۳۶۴ به عنوان کارمند صدا و سیما مشغول شدم و از

همان جا کار مطبوعاتی خود را به عنوان «دبیر سینمایی» مجله سروش (ارگان صدا و سیما) آغاز کردم. همچنین در مطبوعات و نشریات مختلف به کار پرداختم؛ شش ماه به عنوان دبیر سرویس ادبی مجله دانشگاه انقلاب، سردبیر بولتن هفتمین جشنواره فیلم فجر، سردبیر مجله گزارش فیلم (دوره اول)، عضو شورای سردبیری مجله ارغوان، مدیر فنی و اجرایی مجله گل آقا و عضو تحریریه آن (ستون شعر نو و چهل سال بعد در همین هفته)، تنظیم سالنامه گل آقا (۱۳۷۱)، مسئول صفحات اجتماعی ماهنامه مشهری، همکار در تأسیس روزنامه مشهری و دبیر سرویس گزارش، شهرستان‌ها و صفحه آخر این روزنامه. همچنین با مجلات و روزنامه‌هایی مانند حوادث، ادبستان، تصویر، تماشاگران و... نیز همکاری کرده‌ام.

یک مجموعه داستان و چند گردآوری نیز مجموعه کتاب‌هایی است که روانه بازار کرده‌ام.

طنز را ابتدا در مجله سروش آغاز کرده، با صفحه‌ای با عنوان «اندر حکایت...» و بعد در مجله گزارش فیلم (تقریباً تمام صفحات!) ادامه دادم، در گل آقا بعضی شوخی‌هایم جدی گرفته شد و در ماهنامه مشهری نیز دو داستان طنز از من به چاپ رسید.

اشکال طنزنویسی من بیشتر ماهیتی سیاسی، اجتماعی و فرهنگی دارد. در کارهایم از نثرهای گوناگون، مدل شعر نو، داستان و مقالات طنز استفاده کرده‌ام.

راستش را بخواهید جدی نوشتن را نمی‌توانم، و به گمانم این، ریشه در باورهای من نسبت به جهان دارد؛ قصد بدی ندارم، اما وقتی سر به پیرامون می‌چرخانم فراوانی سوژه‌های طنز مرا به طنزنویسی می‌کشاند. وقتی تمام ذهنم را در خدمت طنز می‌گذارم آثارم با ارزش می‌شود.

ولی وقتی به قصد استفاده ابزاری از طنز - مثلاً برای تصفیه حساب - عمل می‌کنم کارهایم عجولانه و بد می‌شود.

از سال ۱۳۷۶ به طور خاص به طنز سیاسی روی آوردم. این کار از مجله مهر شروع شد، هفته نامه‌ای بود که حوزه هنری آن را منتشر می‌کرد. در آنجا «تذکره اهل فن» می‌نوشتیم و صفحه‌ای تحت عنوان «هفت روز، هفت یادداشت» و گه‌گاه «راپورت‌های یومیه».

پس از آن با روزنامه جامعه طنز سیاسی را جدی‌تر گرفتم؛ «ستون پنجم» عنوان ستون طنز روزانه من در روزنامه جامعه بود، بعدها که جامعه توقیف شد و «توس» درآمد، ستون من نیز به «ستون چهارم» تغییر نام داد. و پس از آن به جرم طنز نویسی یک ماهی زندان رفتم.

پس از آزادی از زندان ابتدا در روزنامه آریا ستون طنز روزانه‌ای می‌نوشتیم با عنوان «یک فنجان چای داغ در یک بعدازظهر پائیزی» و بعد که روزنامه نشاط منتشر شد ستون طنز روزانه دیگری را شروع کردم به نام «بی ستون».

در همین دوره تا به امروز طنز روزانه را ادامه داده‌ام، با این عناوین: «کلمه‌ها و ترکیبات تازه» (روزنامه آریا)، «از این ستون به آن ستون» (آریا)، «چهل ستون» (عصر آزادگان) و «اقتصاد به زبان ساده» (اخبار اقتصاد).

تاکنون دو مجموعه داستان طنز به نام‌های «دشمنان جامعه سالم» و «تهرانجلس» و چند کتاب طنز دیگر با اسامی زیر را منتشر کرده‌ام: «ستون پنجم»، «راپورت‌های یومیه و تذکره‌ها»، «قصه‌های نصرالدین»، «یک فنجان چای داغ»، «مصاحبه‌های صریح»، «بی ستون»، و...

بهترین نوشته‌های طنز من چند داستان و سرمقاله‌هایی است که در مجله گزارش فیلم به چاپ رساندم.

اسامی مستعار من تا بہ امروز: «الف. رهنما»، «م. الف. رهنما»،
«سین. الف. نون»، «علی بونہ گیر»، «ابوالہول»، «ابوجہل»، «لیلا ارجمند»،
«مہربان فروزندہ»، «لیلا ابراہیمی»، «رئیس الکتاب»، «سیروس داور»،
«حسین ابراہیمی» و «بالابان چالان» و... بودہ است.

Reza.Golshah.com
www.KetabFarsi.com

دو سنگر انفرادی

اصلاً فکر شو هم نمی‌کردم. کف دستمو که بو نکرده بودم. راستش،
 به جوری پیش اومد که امروز هم که خیالات می‌کنیم نمی‌فهمیم که اون
 روزها چی شد، چی پیش اومد. گاهی فکر می‌کنیم خواب و خیال بود.
 بله، آقای دکتر! خیلی حکایت عجیب و غریبی داره، الان هم که می‌خوام
 تعریف کنم انگار خیالات بوده و باورم نمی‌شه، بدنم مورمور می‌شه، به
 حالی پیدا می‌کنیم وقتی تعریف می‌کنیم. نیگا کنین. راستی، آقای دکتر
 دستون چی شده؟ لابد اتوی داغ خورده بهش، زود خوب می‌شه.
 ما، خدایا کی بود، گمونم ده سال پیش بود، بلکه بیشتر، تازه رفته
 بودیم جبهه، غرب کشور بودیم. من اونجا غریب بودم، بچه تهرون.
 باختران هیشکی رو نمی‌شناختم، شما تا حالا باختران رفتی؟ اون موقع
 باختران خیلی برامون غریب بود. هیشکی رو نمی‌شناختم. با خودمون
 گفتیم حالا چی کار کنیم؟ خلاصه! آقای که شما باشی، خیلی فکر این
 امورات بودیم. تو پادگان وول می‌خوردیم، سرگردون، گاهی به ساعت
 امه می‌نشستیم بیخ دیوار و سیر سرباز می‌کردیم. خیل شیکار بودیم. و
 حال گرفته، لباس بی قواره، سر کچل، پوتین یت و یقور سربازی. هی از
 اینور پادگان می‌رفتیم انور و برمی‌گشتیم اینور و تا دلت بخواد قد خدا
 حرص می‌خوردیم. خلاصه آقای که شما باشی، مارو بعد به قرعه کشی
 عدل انداختن وسط به منطقه کوهستانی، دم پر خدا، دست دراز می‌کردی
 انگشتت لای ابرا بود. نوک قله، نوک نوک که نه، به بیست متر اینورتر. یک
 سنگر انفرادی بود. دروغ نگم به صد متر اونورتر هم به سنگر عراقی بود.
 چون دکتر راست می‌گم، نری خونه فکر کنی حسن خالی بست، نه چون
 آقای دکتر، نوکرتم چی می‌گفتم؟ آره، به آدم یالقوز انفرادی رو ول کرده

بودن تو کوهستون خدا. روز اول خیلی ترسیدیم. یعنی راستیانش کاری از دستمون ساخته نبود. فکری شدیم که اگه یه سرباز گردن کلفت عراقی عین شمر بن ذی الجوشن بیاد بالای سرمون و چاقوشو بذاره بیخ گلومون و گوش تا گوش سرمونو بیره، چه خاکی به سر ننه مون بریزیم. خلاصه، شب اول خوابمون نبرد. هی صدای پا بود که می پیچید تو گوشمون و وحشت می کردیم. به خودمون گفتیم حسن تو دیگه واسه خودت مردی شدی، یعنی چی؟ تو سرباز مملکتی، ترس که نداره، اونه که باهاس بترسه، تو که نبایس بترسی. باز به خودمون گفتیم خر خودتی. خیلی می ترسیدیم. آخر سر فکری شدیم که واسه خودمون یکی دو جای دیگه ام تدارک کنیم که یارو نتونه هر غلطی دلش می خواد بکنه، البته با خودمون فکر کردیم که به فرض هم بیاد بالا سرمون، ما که چوب خشک نبودیم، سه شماره پا می شدیم و آقا جاسم رو آبکش می کردیم. خنده دار، فکر می کردیم همه سربازای عراقی اسمشون جاسمه. ژ - ۳ رو بغل کرده بودیم و خوابیده بودیم. خلاصه، آقایایی که شما باشی، ما یه هفته خوابمون نبرد. از هر صدایی لرزیدیم و از هر سایه ای ترسیدیم. لامصب عراقی یه هم عین خیالیش نبود، نه می اود جلو چشم که آدم ترسش بریزه، نه گوله ای در می کرد، نه قدم می زد، انگار که خوابش برده، یا اصلا انگار که کسی تو سنگر عراقیه نباشد. یعنی ممکنه؟ خیالاتی شدیم که نکنه اصلا کسی اون تو نباشه؟ یه روز هم همین افتاد عین خوره تو جونمون که نکنه کسی اون تو نباشه و حاجی بیخودی ترس ورش داشته باشه. بچه ها هر دو روز یه بار می اومدن و آب و آذوقه و نامه می رسوندن و نامه می بردن، می گفتن این منطقه هیچ وقت درگیر نبوده، منتهی کو شانس، ما که همیشه بد شانس بودیم. یک دفعه بزنه و یک جنگ درست و حسابی تو همین منطقه بشه. خیلی می ترسیدیم. بالاخره بعد چند روز دل به دریا

زدیم و یه گوله در کردیم. چند دقیقه بعد دیدیم از اونور هم صدای یه گوله اومد دیگه خیالمون راحت شد که یه آدم زنده و مسلح اون طرف مرز هست. اگه بیشتر نباشه، که نبود. خب، حالا تکلیف روشن شده بود. ما اینور خط بودیم، اونا اونور خط. دیگه معلوم بود که یه سرباز عراقی اون طرف حی و حاضر نشسته و از جاش هم جم نمی خوره. اسلحه هم داره، گوله هم در می کنه. با همین خیالات یه هفته رو سرکردیم، هرازگاهی اون دورترها یه صدای گوله توپی یا صدای خمپاره‌ای یا رد شدن هواپیمایی می اومد. ولی طرف ما اگه بگی محض رضای خدا یه پرنده پر می زد، نمی زد.

خلاصه، کلی می ترسیدیم. شب که می شد وحشت می کردیم، انگار اجنه و ارواح دیدیم. شب آسمون اونجا سیاه سیاه بود. انگاری لحاف کشیده باشن سر آدم. اون دوراگاهی یک نقطه قرمز می شد و ویز، یعنی یک مرد و بعد دوباره زمین و آسمون سیاه می شد. آقای دکتر گاهی هنوز هم خوابش رو می بینم.

یه شب، تازه سر شب بود. دلمون هوای ننه مون رو کرده بود. هوای کوچه محله مون رو. والله شما که غریبه نیستی، یکی بود که خاطرخواهش بودیم، نرگس اسمش بود. الان شوهر کرده. خلاصه، اونشب هوایی اش شده بودیم. تنها باشی، تو بیابون خدا، تک و تنها، همه‌اش قیافه آدم‌ها می اومد جلو چشممون. دختره هی می اومد و می رفت. نه که فکر کنی اونطوری، نه. خلاصه شروع کردیم زیر لب واسه خودمون آواز خوندن و سوت زدن. آروم آروم، انگاری که بخوای یواش یواش غم دلتو گریه کنی. سوت می زدیم. مثلا واسه خودمون آهنگ می زدیم. یه هو یه صدایی شنیدیم. ساکت شدیم، صدای سوت میاومد، انگاری یکی دیگه ام داشت سوت می زد. ما که ساکت شدیم دیدیم اونم ساکت شد. یعنی

چه؟ دوباره سوت زدیم. این دفعه یک جور دیگه، اونم شروع کرد همونطوری سوت زدن. فکر کردیم حتماً عراقی یه است. فکر کردیم لابد اونم دلش گرفته. دوباره یه جوری دیگه سوت کشیدیم اونم همونجوری سوت کشید. والله راستش ما هزار جور سوت زدن بلد بودیم، سوت بلبلی، چهچه می زدیم با دو انگشت، با یه دست، با دو دست، همه جوره بلد بودیم. سوت زدیم، اونم سوت زد. طرف هم کم از ما نبود. یه بلبلی واسه اش زدیم، جواب داد. شروع کردیم آواز خواندن. «کفتر کاکل به سر» خونددیم، اونم یواش یواش شروع کرد آواز خواندن. عربی می خوندد. یک سوزی ام داشت آوازش. فکر کنم یا حبیبی می خوندد. خلاصه، آقایی که شما باشی، اونشب یه ساعتی آواز خوانددیم و اونم جواب داد. فارسی، عربی، فارسی، عربی، آخرش یه فکری به کله مون زد، یه آواز عربی بلد بودیم. توش می گفت یا حبیبی، اونو خونددیم، اونم جواب مون رو داد. شبی بود اونشب. باورتون نمی شه اونشب اولین شبی بود که تا صبح کله سحر با خیال راحت خوابیدیم. صبح که از خواب بیدار شدیم یادمون افتاد به دیشبی، خواب بود؟ نه، خواب نبود. دیگه ترس از جونمون رفته بود. مثل شیر راه می رفتیم. انگار نه انگار که لب خط جبهه ایم و ممکنه بزن نمون. داشتیم راه می رفتیم که یه هو یه چیزی کمونه کرد و خورد نزدیک ما. اکه هی! یعنی چی؟ خودمونو سه شماره به سرعت برق و باد هوار کردیم رو زمین، دستا رو گوش ها، پاها خوابیده، اشهدمونو خونددیم و منتظر انفجار نارنجکی، خمپاره ای، بمبی، چیزی شدیم. چیزی نبود. صدا از جایی در نمی اومد. کوهستون ساکت بود و خلوت. هیچ صدایی نمی اومد. یواش سرمونو بلند کردیم. دیدیم یه چند متری اونورتر یه گوله روزنامه افتاده، دورش هم نخ بود، اولش ترسیدیم دست بزنیم. یعنی چیه؟ فکر شدیم نکنه بمبی چیزی باشه؟ یه نخ دورش بود، نخ رو گرفتیم

و مثل آدم که دم موش مرده رو می‌گیره از روی زمین بلندش کردیم. اما وزنش به نارنجک و بمب نمی‌خورد. یواش یواش بازش کردیم. یه روزنامه عربی مچاله شده بود که روش عکس صدام بود، روزنامه‌هارو وا کردیم. می‌دونی توش چی بود؟ جون دکتر، حالا چرا آدم قسم بخوره، جون خودم، توش یه سیب سرخ بود. تازه و براق، انگاری همین‌الانه از درخت کنده باشن. عجب حکایتی! وسط بیابون خدا یه سیب سرخ لای روزنومه عراقی عدل بیفته بغل دستت. خب، افتاده بود دیگه. اومدیم سیبه‌رو گازش بزنینم، ترسیدیم. فکری شدیم که نکنه مسموم باشه. لابد یارو هوس کرده ما رو بی سرو صدا بفرسته دیار قازورات. اما هر چی سیر کردیم به قیافه سیبه نمی‌اومد. یاد آواز خوندن دیشب افتادیم. طالب شدیم سیبه رو بخوریم. آروم آروم پوستش کندیم، مثل این که تله انفجاری داشته باشه. خنده‌مون گرفت. اما خبری نبود. هیچ اثری که نشون بده کلکی تو کار هست نبود. خلاصه، جای شما خالی، آقا سیبه رو خودریم. اول صبح، سیب سرخ خوردن وسط بیابون خدا، از آسمون رسیده صفایی داشت. آقا عین دیوونه‌ها دوباره نشستیم با یارو به سورت زدن. سوت، آواز، سوت، آواز. مگه ول می‌کرد! خلاصه، آقای که شما باشی ماجرا تا ظهر طول کشید. سر ظهر اومدیم غذا بخوریم، غذا که نه، زهر مار، کنسرو خاویار بادمجون، یه روز در میون غذای سرد داشتیم، نه که بد باشه‌ها، نه، ولی اینقدر خورده بودیم دلمونوزده بود. اولی روزدیم، بانون خشک، اومدیم دومی رو وا کنیم، رضا نشدیم، پیچیدمش تو روزنومه عراقیه و نخ دورش پیچیدم و یه سوت بلبلی کشیدیم و یا علی. فرستادیم. لابد اونم ترسید. خلاصه، آقای که شما باشی، عصری دوباره روزنومه اومد، توش قوطی خالی کنسرو بود و چند تا شکلات، خوردیم. شب ما براش سیگار پست کردیم، سیگار تیر، اونم واسه ما سیگار پست

کرد، سیگار وینستون. خلاصه، هی بسته روزنومه بود که می اومد و می رفت. القصه، سر شب دیدیم آتیش سیگار از بالای سنگرش معلومه، مام دل به دریا زدیم و رفتیم بالای سنگر و جلو چشمش نشستیم سیگار کشیدن. اولش فکری شدیم که نکنه محل مارو پیدا کنه و بایه تیر خلاص کنه مارو، اما گفتیم نه، کسی که اینقدر معرفت داره که بیاد سیبل مابشه لابد دست به ماشه نمی برده. خلاصه، یک پک او زد به سیگار، یک پک ما به سیگار زدیم. با سیگار مثلاً علامت می دادیم. مورس می زدیم. تلگرافه. تو کتاب مدرسه نوشته بود. نه که بلد باشیم، نه، مثل همدیگه به سیگار پک می زدیم، دو تا ما، دو تا اون، یکی ما، یکی اون.

خلاصه، جون دکتر یه روز نشد که رفیق شدیم. رفیق نادیده. اینقدره نشسته بودیم و فکر کرده بودیم که یارو چه شکلیه؟ اصلاً" یه نفره؟ چند نفره؟ خب، معلوم بود که طرف عراقیه و سیاهه، خب مهربونم که هست، لابد لاغره و سیبل زیادی هم نداره. خب معلومه فرمانده عراقی معمولاً" سیبلش پر پشت می شه، اما سرباز همه جوره هستن، نه که سیبل بد باشه ها. نه، آدم هر جا همه جوره هس، اصلاً" به قیافه نیس، آدم باهاس دلش صاف باشه ها، نه آدم هر جا همه جوره هس، خیلی خیالات کردیم که یارو چه شکلیه؟ طالب شدیم به جور قیافه اش رو بینیم. چه جوری؟ هیچی، می ریم یه راست وامیستیم لب سنگر، صاف. اگه مرد باشه کاری نداره، اونم می آد، اگه نه که هیچی. رفتیم و صاف ایستادیم لب سنگر. یه دو دقیقه ای، صبح بود. ساعت ۹ صبح. دیدیم اونم اومد، وایساد، چاق بود، خیلی که نه، تقریباً هم هیکل شما، البته شما تازگی ها بعد این که زن گرفتی چاق شدی ها، طرف هم هیکل شما بود. اصلاً" سیبل نداشت. عجب! یه قدم ما رفتیم به طرفش، اونم یه قدم اومد، یه قدم دیگه رفتیم، اونم یه قدم دیگه اومد. بعد دیدیم داره می لرزه، یه کلاشینکف دستش

بود. ما یه ژ-۳ دستمون بود. خم شدیم ژ-۳ رو گذاشتیم زمین و راست و ایستادیم. اونم خم شد زمین و کلاش رو گذاشت زمین و راست ایستاد. بعد دوباره یه قدم ما رفتیم جلو، یه قدم اومد. اینقدر رفتیم جلو تا شونه به شونه هم رسیدیم. وسط دو تا سنگر، بر و بر به همدیگه نیگا کردیم، انگار که رفته باشیم توکت همدیگه؛ بعد انگاری که یکی سوامون کرد، جفتمون عقب عقب رفتیم و بدو رفتیم تا سنگر خودمون. بعد نشستیم، بعد من خنده ام گرفت. بعد اون خنده اش گرفت. بعد من یه راست بلند شدم و رفتم طرف اون، اونم اومد، بعد با همدیگه دست دادیم، خلاصه آقا، رفیق شدیم.

آقا ما چایی تو کارمون نبود، نه که طالب نباشیم، اتفاقاً کشته چایی، بودم، ولی سور و ساتش مهیا نبود، آقا، یه روز، روز بود؟ نه، یه شب، دیدیم صدای پاش اومد، خودشم رسید. اومده بود با یه قمقمه چایی با هم خوردیم، مزه کرد آ، نمی دونی شب باشه، وسط جبهه، بنشیننی با دشمن به چایی خوردن. زبون جفتمون هم که لال بود. نه که این طوری بمونه ها، نه، ما چارتا کلوم فارسی یادش دادیم، اونم چارتا کلوم عربی یادمون داد. الانه دیگه یادمون رفته، ولی اون موقع اوسا شده بودیم. کم کم یاد گرفتیم باهاس چطوری با هم حرف بزیم. باورت می شه. ما که مرخصی می اومدیم تهرون، آقا دلمون واسه اش تنگ می شد، واسه اش سوقات می بردیم. اون موقع هر چی گفتن بیاریمت عقب خط، گفتیم نه، جامون امنه، خلاصه، حکایت ما سه ماهی طول کشید، چون دکتر. تا این که اون رفت، یه پنج شیش ماه بعد هم جنگ تموم شد. عجب سه ماهی بود! آقا، یه روز قرار بود بیان بازدید خط، هرازگاهی می اومدن، رسمش بود. قرار گذاشتیم گوله در کنیم، آقا در کردیم، نه که مجبور باشیم، نه، گفتیم نکنه فکر کنن خوشی زیر دلمون زده، بلانسبت شبش با همدیگر

مهمونی داشتیم، ایندفعه ما رفته بودیم طرف اونا، صفایی داشت اون شب! آی خندیدیم!

بعدش که یارو رفت از دماغمون در اومد. همه که اینطوری نمی شن. خلاصه، آقای دکتر! مام جنگ کردیم، نه که گوله طرف عراقیا ننداخته باشیم، انداختیم، شاید کسی رو هم کشته باشیم، پناه بر خدا، جنگ بود دیگه، ولی آقا، ما دو تا با هم نجنگیدیم. ما رفیق موندیم. یارو زن و بچه داشت، اسمش عباس بود. بچه اش دختر بود، خیلی خوشگل بود، عین همین آبجی کوچیکه خودمون بود.

- دیگه ازش خبر نداشتی؟

- نه آقا، نه که خبر نداشته باشیم، مختصری خبر داشتیم، سه سالی که جنگ تموم شده بود یه نامه برامون فرستاد، مام جوابش رو داریم.

- خب، چی نوشته بود؟

- هیچی، نه که هیچی ننوشته باشه. خیلی چیزا نوشته بود. تازه آزادش کرده بودن، تازه، بعد از این که از پیش ما رفته بود، دو ماهی بعدش اسیر شده بود. سه سالی هم نگرش داشتن، بعد ولش کردن، رفت سراغ زن و بچه اش. عکسش رو هم فرستاده بود. بذار پیدااش کنم. همینجاها باید باشه، اوناهاش. اینه آقای دکتر، اسمش عباس بود.

- اینه؟ این که مثل بقیه سربازاس؟

- خب پس می خواستی شبیه چی باشه؟

- خب، حسن آقا، من دیگه دارم می رم، کاری دیگه با من، نداری،

راستی کتابه رو خوندی؟

- نه جون دکتر جون، والله حوصله ندارم. از صبح که بلند می شم بی حوصله ام، یه دور با ویلچر تو آسایشگاه می گردم، می رم و می آم، خبری نیس، گاهی داداش کوچیکه مون می آد و یه سری می زنه و چند دقیقه ای

حال می‌کنیم، اما تازگیا بی‌معرفت شده، کمتر سر می‌زنه، یا گاهی یکی مثل شما بشینه وردل آدم. حوصله کتاب خوندن ندارم، گاهی فیلم نشون می‌دن که می‌بینیم، ولی بایه دست ورق زدن کتاب مشکله.

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com

دادخواست ریاست محترم دیوانعالی بلخ

به لحاظ اینکه مدارک پیوست دادخواست خواننده شمس الدین محمد شیرازی با اسامی مستعار لسان الغیب، حافظ شیرازی، خواجه شیراز و... اقدام به برهم زدن نظم عمومی، اهانت به مقامات دیوانی، توهین به مقدسات، جرایم مکرر ضد عفت و اخلاق عمومی، تشویق مردم به فساد و فحشا، تجاهر به استعمال مشروبات الکلی و موارد غیر که بر همگان آشکار و ذکر آن موجب تصدیق آن خاطر محترم است، نموده در اظهارات کتبی و شفاهی خود بر ارتکاب این افعال شنیع اقرار نموده و ابرام روا داشته، خواهشمند است وفق مقررات، خواننده را به کیفر و تعزیر مقرر رسانده و از آنجایی که تعدی و تجاوز به حقوق عامه و کافه مردم می رود از آن محضر محترم در خواست صدور دستور موقت جمع آوری تمامی نسخ موجود دیوان فرد مذکور دارد.

(۱) مخالفت با «شحنه» و «محتسب» و توهین به آنان. خواننده در اظهارات خود گفته است: «محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد برد». و در جای دیگر اعتراف کرده است که با محتسب شهر به شرب مشروبات الکلی پرداخته و از این طریق به محتسب بلخ اهانت کرده است.

«باده با محتسب شهر ننوشی حافظ

بخورد با تو می و سنگ به جام اندازد»

(۲) شرب خمر و اظهار به آن و ابرام ورزی بر این فعل شنیع. وی در اظهارات خود گفته است:

بیار باده و اول به دست حافظ ده

و در جایی دیگر اظهار داشته:

- «دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود.»
- (۳) اهانت به قوای چهارگانه بلخ و دادن نسبت تزویر به آنان. فرد
مذکور در یکی از اشعارش اظهار داشته است:
«هی خور که شیخ و شحنه و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند.»
- (۴) داشتن مشکلات خانوادگی به دلیل افراط در استعمال مشروبات
الکلی. وی در این مورد اعتراف کرده است که:
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی می خواستم لیکن طلاق افتاده بود
- (۵) دریافت حواله دولتی جهت دریافت مشروبات الکلی مخصوص
اهل کتاب به صورت غیر قانونی. وی در حال مستی به این امر اعتراف
کرده و اظهار داشته است:
«دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود»
- (۶) طرفداری از دولت لیبرال آقای خاتم بو اسحاقی و تأیید
سیاست‌های آن. از آنجا که خواننده از عوامل لیبرال و وابستگان به بخارا
بوده، بارها و مکرراً به تأیید دولت مذکور دست زده و اظهار داشته است:
«راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود»
وی سیاست‌های دولت را در راستای گسترش لیبرالیزم و عامل فحشاء
و بی بند و باری دانسته و گفته است: «دولت مساعد آمد و می در پیاله بود»
و اظهار بندگی و دعاگویی دولت را کرده و اعتراف کرده است که: «مشتاق
بندگی و دعاگوی دولتتم.»

(۷) تلاش مذبحخانه جهت دسترسی به اسناد محرمانه به مقصد جاسوسی برای بیگانگان. وی اعتراف کرده است که بخت از دهان دوست که احتمالاً "عنصر نفوذی متهم بوده نشانش نمی دهد و از اینکه «دولت خبر راز نهانش نمی دهد»، شکوه کرده است.

(۸) اعتقاد به افکار پلورالیستی و درک شخصی از دین: متهم در موارد مختلف و مجالس مختلف با خودسری اظهار داشته که غیر قابل هدایت است و به درک شخصی خود از دین اعتراف کرده و گفته است:

«جهانیان همه گر منع من کنند از عشق

من آن کنم که خداوندگار فرماید»

(۹) تحریک خوانندگان از طریق ارائه تصاویر تحریک آمیز و استفاده ابزاری از زنان. وی به توصیف مو، میان، قد، شانه، دوش و محرمات دیگر پرداخته و در کمال وقاحت اظهار داشته است که تا وقتی «قد بلند طرف را در بر نگیرد درخت کام و مرادش به بر نمی آید»

(۱۰) اعتراف به عافیت طلبی و بریدگی: وی در اظهارات خود اعتراف کرده است که پس از چهل سال رنج و غصه به سوی مصرف مشروبات الکلی روی آورده است:

«چهل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت

تدبیر ما به دست شراب دوساله بود»

(۱۱) اعتراف به دلباختگی به بیگانگان: خواننده در این مورد اظهار کرده است که «معرفت نیست در این قوم خدا را سببی» و به این دلیل گفته است که گوهر خود را به خریدار دگر خواهد برد. متهم هنوز اعتراف نکرده است که قصد پناهندگی به کدام ولایات را دارد.

با عنایت به نکات فوق، خواهان، از آن دیوان محترم در خواست می نماید که خواننده را به اشد مجازات محکوم نماید. و به دلیل اینکه وی

در مقابل تهدید مسئولان امر به اینکه منحرفین با تیغ و تیر مجازات می شوند، کوتاه آمده اظهار داشته است که؛
 «به تیغم گر کشد دستش نگیرم
 و گر تیرم زند منت پذیرم»
 لذا خواهشمند است یک درجه تخفیف معمول فرمایند.

گودال

خبیر: «به گزارش خبیر نگار ستون پنجم گودالی به عمق یک متر و قطر ۱/۵ متر در یکی از خیابان‌های مرکزی تهران باعث تصادف و مجروح شدن گروهی از عابران شد»
 صدا و سیما: بنا به گزارش واحد مرکزی خبیر این اولین گودال از این نوع در خاور میانه بوده و با وجود این گودال تعداد گودال‌های موجود در تهران از مرز یک گودال بعداً خواهد گذشت.
 اخبار اقتصادی: با این گودال به میزان دو متر مکعب در خاک کشور صرفه‌جویی شده و این مشت محکمی است به دهان امپریالیزم در راستای صرفه‌جویی و بهینه‌سازی.
 راه حل بهداشتی: برای جلوگیری از تصادفات منجر به قتل بی‌جرح، مقرر گردید تا چند آمبولانس به صورت شبانه روزی در کنار گودال مذکور توقف نمایند تا شهروندان مجروح در اسرع وقت به بیمارستان منتقل شوند.
 در راستای سازندگی: پیشنهاد می‌شود به جای استفاده از آمبولانس که موجب تأخیر در رساندن بیمار می‌شود، بیمارستان تخصصی ارتوپدی ۴۰۰ تختخوابی در کنار گودال احداث گردد.

پیشنهاد مصلحتی: با عنایت به اینکه وجود بیمارستان در وسط خیابان ممکن است موجب تصادفات و سد معبر گردد، مصلحت در این است که گودال مذکور را پر نمود و گودال دیگری در کنار یک بیمارستان احداث شود.

پیشنهاد مدنی: پیشنهاد می‌گردد ریاست محترم جمهور ضمن بازدید روزانه از گودال مذکور و عیادت از مجروحین آن، ستادی برای برگزاری کنفرانس گفتمان در راستای یافتن راه حل جهت کاهش عمق گودال بر پا شود.

سیاست خارجی: مطالعه گودال‌های موجود در جهان سوم و جهان صنعتی گام تازه‌ای در گفت و گوی تمدن‌ها محسوب شده و می‌توان با همفکری نیروهای روشنفکر جهان و انقلابیون این گودال را پر کرد.

جناح چپ: پر کردن هر گودالی سازش با امپریالیزم است. باید مردم اینقدر در گودال بیفتند تا آگاه بشوند.

جناح چپ افراطی دانشجویی اولترا آنارشستی: هر گودال که فرو می‌رود نشانه برجی است که بر می‌خیزد.

روزنامه توپخانه: حفر گودال کار انگلیسی‌هاست.

روزنامه سید خندان: چه کسانی گودال حفر می‌کنند؟

روزنامه نوین: ایجاد گودال کار کسانی است که پیام دوم خرداد را درک نکرده‌اند.

جناح راست معمولی: پر کردن گودال نیازمند مطالعات اساسی و ارتباط با مراکز خاک‌شناسی، زمین‌شناسی و سازمان حقوق بشر است.

برادران فرهنگی: هر گودالی نشانه نفس اماره آدمی است که توی سوراخ افتاده و نشان از سقوط استعلای آدمی در مقابل ماشینیزم.

نظریه اساسی: اگر برادران ما یک گودال دارند، دشمنان ما صدها گودال

دارند.

نتیجه نهایی: گودال مذکور به قوت خود باقی بوده و احتمالاً تا میلیون‌ها سال دیگر باقی خواهد ماند.

وحدت و آره برقی

یکی بود یکی نبود. در زمان‌های قدیم پیرمردی بود که خیلی محترم و مسئول بود. او سه پسر داشت. و هر کدام از پسرهایش برای خودش آن آدمی شده بودند، یکی شان چپ بود، یکی شان راست بود، یکی شان میانه رو. پیرمرد وقتی می‌خواست بمیرد آن سه پسر را جمع کرد و به دست هر کدام از آنها ترکه چوب داد و به آنها گفت: این چوب‌ها را بشکنید.

پسر اولی که چپ بود ترکه را گرفت توی دست راستش، بعد با دست چپ آنطرفش را گرفت و آن را شکست. پسر دومی که راست بود چپ چپ به پسری که چپ بود نگاه کرد و ترکه را با کمی فشار شکست. پسر سومی اول دو برادرش را بوسید و بعد با اجازه پدرش ترکه را با دست راست و چپش گرفت و آن را شکست.

پدر که آنها را نگاه می‌کرد برای آنها کف زد. (آن زمان‌ها هنوز به کف زدن اشکال نمی‌گرفتند). بعد سه تا چوب را گذاشت روی هم و داد به پسر بزرگتر که راست بود. به او گفت: حالا این سه چوب را با هم بشکن. پسری که راست بود، چوب‌ها را راست راست دستش گرفت و به آنها فشار آورد، اینقدر که دستش زخم شد. بعد، چوب‌ها را پرت کرد کنار و گفت: مرگ بر آنارشیست!

بعد پسری که چپ بود همین کار را کرد. چوب‌ها را گرفت توی دست

چپش و محکم با پایش فشار آورد. پایش زخمی شد. چوب‌ها را پرت کرد کنار و گفت: مرگ بر انحصار طلب!

بعد، پدر رو به پسر میانه رو کرد و گفت: حالا نوبت تست.

پسر سوم که مهندس بود و مدت‌ها هم خارج درس خوانده بود یک اره برقی دستش گرفت و و سریعا "چوب‌ها را برید.

پدر که تصمیم گرفته بود بعد از ناموفق ماندن پسر سوم سخنرانی‌غرایبی در باب حفظ وحدت کند حالش گرفته شد و به همین دلیل داستان ما تا تمام ماند.

نتیجه اخلاقی: وحدت وقتی خوب است که اره برقی نداشته باشید.
نتیجه سیاسی: وحدت کار خوبی است، به شرط اینکه افراد با همدیگر اختلاف نداشته باشند.

نتیجه تاریخی: پدرها بچه‌هایی را نصیحت می‌کنند که اره برقی ندارند.
نتیجه غیرایدئولوژیک: آدم‌ها بر یک نوعند.

خاله سوسکه و جامعه مدنی

یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود، خاله سوسکه نشسته بود...
ترجمه: در دوران‌های قدیمی، در یکی از شهرستان‌های دور افتاده، خاله سوسکه که دوشیزه محترمی بود در جایی نشسته بود. وی که در گروه سنی ۲۵-۲۹ قرار داشت و در آستانه ازدواج بود، تصمیم گرفت که با یکی از خواستگاران خود ازدواج نماید. در همین راستا اولین سؤال خاله سوسکه این بود: «با چه کسی ازدواج کنم؟» وی که تصمیم گرفته بود تا پیر نشده ازدواج کند، جهت یافتن همسر مناسب به بازار رفت.

تفسیر سیاسی: اهداف خاله سوسکه از ازدواج چنین بود:

(۱) یافتن یک همسر مناسب جهت گفتمان (حرف زدن) و گفتمان فردگرایانه (درددل)

(۲) یافتن تضمینی برای یک آینده رو به رشد.

(۳) حل بحران‌های اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی، اخلاقی خود.

ادامه داستان: خاله سوسکه به بازار رفت و در همین راستا با یکی از کسبه محافظه کار که در صدد ازدواج بود مواجه گشت.

خلاصه مذاکرات: عضو محافظه کار از خاله سوسکه تقاضای ازدواج نمود اما خاله سوسکه به درخواست وی در باب نحوه درگیری احتمالی، ایشان را مورد سؤال قرار داد.

وی اظهار داشت: اگر من به همسری شما دربیایم و گفتمان ما به چالش منجر گردد، مرا با چه وسیله‌ای کتک می‌زنید؟

ترجمه اظهارات محافظه کار (با اعتماد به نفس): اگر شما به همسری اینجانب درآید قطعاً ابتدا حق گفتمان را از شما سلب خواهم کرد و لذا دعوایی رخ نخواهد داد. اگر هم دعوایی رخ بدهد اینجانب از شما شکایت خواهم کرد و برایتان پرونده خواهم ساخت. اگر تغییرات محتوایی کردید که فبها و گرنه با تیر آهن قانون چنان توی سرتان خواهم کوبید که دوم خرداد که هیچ، جامعه مدنی هم هیچ، توسعه سیاسی هم هیچ، قانون هم یادتان برود.

خاله سوسکه که تمایل چندانی به کتک خوردن نداشت محل را به سرعت ترک کرده و به راسته پیتزافروش‌ها رسید. در راسته مذکور یک عضو چپ در حالی که به شدت عصبانی بود با مشاهده خاله سوسکه با عنایت به اینکه همسرش را سال‌ها پیش در جریان مبارزات سیاسی از دست داده بود و تصمیم به ازدواج گرفته بود، از خاله سوسکه